

سطل کاغذ باطله‌های نویسنده

احمد اخوت

«پاندمی عزیز:

از هدیه تولد هری خیلی خیلی متشکرم. تا به حال که از همه هدیه‌هایش محبوب تر بوده. نمی‌دانی در یک سالگی با این جاروی پرنده اسباب‌بازی چه پروازی به این طرف و آن طرف می‌کند. نمی‌دانی چه قدر از این کارش خوشحال و راضی است. با این نامه عکسی از او برایت می‌فرستم که تو هم بتوانی ببینی. [...]

جشن تولد ساده‌ای به صرف چای داشتیم؛ خودمان بودیم و باتل‌های نازنین که همیشه به ما لطف داشته و عاشق هری است. خیلی متأسف شدیم که تو نتوانستی بیایی اما در هر حال محفل بر همه چیز مقدم است و هری آن قدر بزرگ نشده که بفهمد جشن تولدش است!

نامه ناتمام است. بقیه‌اش نیست. هری حال غریبی دارد. دست و پایش خواب رفته و بی حرکت ایستاده. می‌رود به سوی تخت و روی آن می‌نشیند. «بار دیگر نامه را خواند اما نتوانست معنای دیگری غیر از آن چه بار اول دریافت بود از آن در آورد، و به چشم دوختن به خود دستخط نامه بسنده کرد. "g"‌هایش را مثل هری نوشته بود: تک تک "g"‌های نامه را از نظر گذراند و مثل این بود که هر کدام از آن‌ها، در یک آن، از پشت پرده‌ای، صمیمانه برایش دست تکان بدهند. آن نامه، گنجینه شگفت‌انگیزی بود، مدرکی که ثابت می‌کرد لی پاتری به راستی وجود داشته است که دست گرمش روزی بر صفحه آن کاغذ پوستی به حرکت درآمده، و با مرکب ردی از خود به جا گذاشته که به قالب آن حروف در آمده است، به قالب آن واژه‌ها، واژه‌هایی درباره او، یعنی پسرش.

بی‌صبرانه رطوبت چشم‌هایش را زدود و نامه را دوباره خواند، این بار تمام توجه‌اش را به معنای آن متمرکز کرد. مثل گوش سپردن به صدای کسی بود که کمابیش آشنا به نظر می‌رسید.^۱

پس این حرف درست است که گفته‌اند هیچ کس آن قدر فقیر نمی‌میرد که از خود چیزی باقی نگذارد (بعضی «باقیات‌شان» فقط لعن و نفرین است!). لی لی پاتر نویسنده کشته شد اما نامه‌هایش گوشه‌ای باقی ماند. خوشبختانه همیشه کسی مثل هری هست که دنبال این باقی‌مانده‌ها بگردد. دوستی می‌گفت دوستی داشت که مراقب سطل کاغذ باطله‌های یک انتشاراتی روبه‌روی دانشگاه تهران بود که چه نوشته‌هایی را دور می‌ریزد تا بردارد آن‌ها را بخواند. هیچ وقت هم دست خالی بر نمی‌گشته و به قول خودش «برگه‌های زرینی» پیدا می‌کرده. چیزهایی که دیگران کنارشان گذاشته بودند. نجات بخشی، احیا و توجه به آن چه که کسی نمی‌خواست.

دیکنز می‌گوید اشیاء، دوستان دل‌بند ما، خوبی‌شان به این است که هر جا بروند و هر مدت گم بشوند سرانجام روزی به خانه‌هایشان، پیش صاحبانشان بر می‌گردند. هر چند من نمی‌دانم برادران پنگ (Pang) هنگام ساختن فیلم «باز یافت» (Re - Cycle / در ترجمه فارسی «چرخش دوباره») آیا از این جمله دیکنز خبر داشتند یا نه. اما به نظرم حرف نویسنده انگلیسی درست است و در بسیاری از موارد اشیاء (گمشده) به سرمنزل اصلی‌شان باز می‌گردند. مگر نه این که به شهادت فیلم «باز یافت» هر چه را دور بریزیم (یا گم کنیم) می‌رود به سرزمین اشیاء گمشده و این‌ها روزی حیات دوباره می‌یابند. هر چه را که خط بزیم و یا ببندیم در سطل کاغذهای باطله مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد از بین برود و دنبال راهی می‌گردد که باز گردد. عیناً مثل کفش‌های میرزا نوروز. به یاد بیاوریم اشیاء و کاغذپاره‌هایی که به خانه بازگشتند و حیات جدیدی یافتند. دوپست و هفتاد و یک نقاشی از پیکاسو، مربوط به صد سال قبل (سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۲) که مدت‌ها در گاراژ منزل برقکار فرانسوی، پیر لوگونگ، پناه گرفته بودند (بعضی معتقدند دزدیده شده بودند) سرانجام در نهم سپتامبر ۲۰۱۰ آشکار (و نه البته پیدا، چون کسی آن‌ها را کشف نکرد، خود برقکار رازش را بروز داد) شدند و فعلاً زندانی دستگاه قضائی فرانسه‌اند تا سرنوشت‌شان را مشخص کنند و به اصطلاح به مالک اصلی‌شان بازگردانند.

نمونه دیگر از این بازگشت به خانه، نامه گمشده (در حقیقت باز یافتی) لی لی پاتر (مادر هری پاتر) است به مرد دل‌بندش سیریوس. می‌دانیم که هری مادر و پدرش را در کودکی از دست داد (مادر او را کشتند) و سرپرستی‌اش را سیریوس به عهده گرفت و شد پدرخوانده‌اش. در جلد آخر مجموعه هری پاتر (هری پاتر و یادگاران مرگ) هری روی فرش به نامه ناتمامی از مادرش به شخصی به اسم پاندمی بر می‌خورد (کسی که بعدها می‌فهمیم اسم مستعار سیریوس، معشوق لی لی پاتر است). «مثل روز روشن بود که اتاق سیریوس را بازرسی کرده‌اند، هر چند که ظاهراً اکثر وسایل، و شاید همه آن‌ها را فاقد ارزش تشخیص داده بودند. تعدادی از کتاب‌ها را چنان با خشونت تکانده بودند که جلد‌هایشان کنده شده بود و صفحه‌های متعدد و گوناگونی در کف اتاق پراکنده بود. هری خم شد و تعدادی از صفحه‌ها را برداشت و به واری پرداخت.» همیشه در میان این خرد و ریزه‌ها، اشیاء باز یافتی و بازگشته به خانه، دست‌نوشته‌ای، نامه مچاله شده‌ای هست که توجه کسی را به خود جلب کند. هری خم شد و نامه را باز کرد:

این جویندگان طلای وطنی مشابه‌های خارجی هم دارند. مثلاً رالف والدو امرسون، فیلسوف استعلایی آمریکایی. او اولین و مطرح‌ترین فیلسوف آمریکایی معتقد به اصالت روح بود. استعلائیان معتقد به حکمت متعالیه و روح برترند: یعنی آن نفس کلی که هر موجود زنده‌ای جزئی از آن است. امرسون در مقاله‌ی نه چندان طولانی «درگذر سال‌ها» (In Passing Years)، اثری که در کتاب گزیده‌ی مقاله‌های او چاپ شده است (سال ۱۹۵۰) می‌نویسد در روزگار جوانی دلبسته «زباله‌دان» یک کتابفروشی در شهر بوستون ماساچوست بوده که بیشتر کتاب‌های فلسفی، بخصوص آثار بوداییان و فیلسوفان چینی و ژاپنی می‌فروخته و در این مکان شریف پشت مغازه چه چیزهای جالبی که پیدا نمی‌کرده. مثلاً یک بار جزوه‌ی ناقصی از یک رساله بودایی را پیدا می‌کند که معلوم نبود چرا آن را انداخته بودند توی سطل آشغال؛ کتابی که تأثیری بنیادی بر او گذاشت و سبب خیری شد که امرسون آثار فیلسوفان بودایی را به‌طور جدی و منظم مطالعه کند و دلبسته آن‌ها شود.

همیشه هم این‌طور نیست که ندانیم (و تعجب کنیم) چرا نوشته‌ای را انداخته‌اند در سطل کاغذهای باطله. ما هم اگر اول ندانیم حتماً نویسنده‌اش می‌دانسته و آگاهانه این کار را کرده. حالا ممکن است با نظر او موافق باشیم و استدلالش را بپذیریم و شاید هم کارش را درست ندانیم. امکان هر دو صورتش هست.

نمونه‌ی این وضعیت مارکز است. چیزی که ممکن است برای هر نویسنده‌ای اتفاق بیفتد. وقتی سراغ نوشته‌های گذشته‌اش می‌رود اما آن‌ها برایش غریبه‌اند. صدای خودش را از آن‌ها نمی‌شنود. انگار این‌ها نه اثر خود او، بلکه کار یک بیگانه‌اند.

«می‌توانم به جرئت بگویم گویی خود آن‌ها را ننوشته بودم. حدود شصت داستان بود، درباره‌ی زندگی افرادی از امریکای لاتین که در اروپا زندگی می‌کردند. ولی دیدم خود هم آن‌ها را باور نمی‌کنم. باید پاره می‌شدند.»

در پاره کردن داستانم می‌لرزید، بعد هم آن‌ها را به هم مخلوط کردم، مبدا کسی آن قطعات را بیابد و به هم بچسباند. بله، داستانم می‌لرزید و نه فقط داستانم.^۲

پاره کردن نوشته‌هایی که نویسنده با تمام وجودش نوشته و ریختن آن‌ها در سطل آشغال به راستی کاری سخت اما لازم است. «پاره کردن با فضیلت» همین است دیگر. بماند که معمولاً دوستی، همسری، هم‌خانه‌ای درست سر بزنگاه از راه می‌رسد و نمی‌گذارد نویسنده‌ی ما آثارش را پاره کند و جلوش را می‌گیرد. اگر هم آن‌ها را پاره کرده و ریخته در سطل کاغذ باطله‌ها، باز هم مشکلی نیست و همیشه می‌توان آب رفته را به جوی بازگرداند و کاغذپاره‌ها را به هم چسباند. در این مورد مارکز از شبی در ماه ژوئیه سال ۱۹۵۵ یاد می‌کند که خورخه گائیتان دوران شاعر به سراغش می‌آید و چیزی برای چاپ در مجله‌اش می‌خواهد.

«قبلاً به آن مجله سری زده بودم و چیزی لایق چاپ به آن‌ها داده بودم. بقیه را هم پاره کرده و دور ریخته بودم. گائیتان دوران با ولعی که در مورد ادبیات دارد، به خصوص در کشف گنجینه‌های پنهانی، به

پاره کردن نوشته‌هایی که نویسنده با تمام وجودش نوشته و ریختن آن‌ها در سطل آشغال به راستی کاری سخت اما لازم است. «پاره کردن با فضیلت» همین است دیگر. بماند که معمولاً دوستی، همسری، هم‌خانه‌ای درست سر بزنگاه از راه می‌رسد و نمی‌گذارد نویسنده‌ی ما آثارش را پاره کند و جلوش را می‌گیرد. اگر هم آن‌ها را پاره کرده و ریخته در سطل کاغذ باطله‌ها، باز هم مشکلی نیست و همیشه می‌توان آب رفته را به جوی بازگرداند و کاغذپاره‌ها را به هم چسباند.

سراغ سطل زباله رفت و در آن‌جا به جست و جو پرداخت و ناگهان چیزی پیدا کرد که مورد توجهش قرار گرفته بود. گفت: این که بسیار قابل چاپ است! برایش توضیح دادم که چرا آن را دور انداخته بودم. فصل کاملی بود که از اولین رمان خود به اسم طوفان برگ حذف کرده بودم. جایی برایش وجود نداشت به جز جای شرافتمندانه سطل زباله. گائیتان دوران موافق نبود، البته تصدیق می‌کرد که آن فصل، در کتاب اضافی بود ولی در ضمن می‌گفت به خودی خود ارزش دارد. گرچه قانع نشده بودم ولی به خاطر او اجازه دادم آن صفحات پاره را با نوار چسب به هم بچسباند و به عنوان داستان کوتاه چاپ کند.^۳

در حرف‌های مارکز به نظرم دو نکته جالب وجود دارد. اول این که داستان‌هایی را که پاره کرد و ریخت در سطل آشغال به نظرش گنجینه‌های پنهانی است (حکایت همان ضرب‌المثل معروف «گنج در خرابه») که دوستش گائیتان آن را کشف (در واقع پیدا) کرد و دست کم یکی از داستان‌ها را نجات داد. موضوع دوم این است که گرچه نویسنده‌ی ما از استدلال‌های دوستش قانع نشد اما به‌رغم «میل باطنی خود» اجازه داد «آن صفحات پاره را با نوار چسب به هم بچسباند و به عنوان یک داستان کوتاه [مستقل] چاپ کند». خود مارکز هم «در ته قلبش» خوب می‌داند که این یک داستان کوتاه مستقل نیست اما در این کار مسئولیتی متوجه او نیست و نگذیریم از اصرار که آدم را در چه تله‌هایی که گرفتار نمی‌کند! این‌جا بار دیگر حکایت تقاضای کافکا از دوستش ماکس برود که دست‌نوشته‌هایش را بسوزاند تکرار می‌شود. نوشته‌هایم را بسوزان، یعنی آن‌ها را نه تنها بسوزان بلکه انتشار بده. کاری که ماکس برود کرد. مارکز به گائیتان که از او داستان تازه‌ای برای چاپ خواست گفت داشتم اما همه‌شان را پاره کردم. این جاست در سطل کاغذهای باطله. برو خودت ببین. حکایت غریبی است، نه؟ خب اگر نویسنده‌ای از صمیم قلب به این نتیجه رسیده بود که باید داستان‌هایش را از بین ببرد می‌توانست پاره‌شان کند و به کسی حرفی نزد. معلوم است وقتی به دوستش می‌گوید این‌ها پاره‌شان کردم و ریختم تو سطل، او هم بیکار نمی‌ایستد. آن هم کسی مثل گائیتان که «عاشق» ادبیات بوده. پس داستان‌هایم را پاره کردم، یعنی دوست عزیزم من دلم نمی‌آید این‌ها را واقعاً از بین ببرم، تو آن‌ها را نجات بده. ریزریزشان نکرده‌ام و می‌شود به هم چسباندشان. پس نوار چسب را برای کی گذاشته‌اند! در ضمن حتماً به من بگو (چیزی که گائیتان به نوعی بیان کرد) این‌ها

گنج زری (برگ‌های زرینی) بود درین خاکدان. واقعاً حکایت بامزه‌ای بود.

نیچه هم یادداشت‌هایش را کاملاً ریزریز نکرد، شاید (ناخودآگاه) به این امید که بعداً کسی آن‌ها را نجات دهد. «الیزابت خواهر نیچه یادداشت‌های تکه پاره‌ او را از سید کاغذهای باطله جمع کرد و پس از مرگ او به نام اراده معطوف به قدرت انتشار داد، و نازی‌ها آن را با جلد شمیم و کیفیت نازل پخش کردند. یکی از برجسته‌ترین ایدئولوگ‌های فلسفی هیتلری‌ها موسوم به آلفرد باوملر در سال ۱۹۳۷ نوشت: «وقتی امروز جوانان آلمانی را می‌بینم که زیر پرچم مزین به صلیب شکسته رژه می‌روند... وقتی به آنان ندا می‌دهیم «درود بر هیتلر» در همان حال و با همان فریاد گویی به فریدریش نیچه درود می‌فرستیم»^۴.

هر چند نویسنده نمی‌گوید چرا نیچه یادداشت‌هایش را پاره کرد و در سطل انداخت اما ظاهراً به این دلیل بوده که نمی‌خواست هیتلری‌ها از او سوء استفاده کنند (و چه قدر هم که نکردند!) چون قبلاً در این مورد حرف‌هایی زده بوده است. واقعاً نمی‌دانی که روزگار چه دام‌هایی سر راهت پهن کرده است. نیچه اگر می‌دانست چه سوء استفاده‌هایی از نوشته‌هایش خواهند کرد حتماً آن‌ها را کاملاً از بین می‌برد؛ می‌سوزاندشان.

از این عاشقان دلسوز نجات‌بخش (که گاهی ناخواسته دسته گل‌هایی به آب می‌دهند) مثل الیزابت خواهر نیچه کم نبوده‌اند و باز هم احتمالاً خواهند بود. نمونه‌شان کتابداران عزیزند که در پشت و پسله‌های کتابخانه‌ها، در گوشه و کنارهای بایگانی‌ها و در سطل‌های قرائتخانه‌ها چه بسیار دست‌نوشته‌هایی را که پیدا کردند و به قول عزرا پاوند «به روشنایی روز» آوردند. جان دیویی مرحوم که همه و به خصوص کتابداران مدیون اویند (هر چند دست کم یکی از آن‌ها از خجالتش درآمد) گاهی «مر تکب شعر» هم می‌شد «اما او هیچ‌گاه قصد انتشارشان را نداشت (و بیشتر آن‌ها را دور ریخته بود اما یکی از کتابداران دانشگاه کلمبیا آن‌ها را از سطل آشغال و کسوه‌های میزهای قدیمی نجات داده بود) بیانگر طیفی از عواطف و مضامین تیره و تار است که با خوش‌بینی ماهرکننده‌ای در نوشته‌های فلسفی‌اش مسکوت مانده است»^۵.

نیچه و دیویی روحشان هم خبر نداشت (چون در زمان انتشار ورق پاره‌هایشان به رحمت خدا رفته بودند) روزی یادداشت‌ها و شعرهایشان منتشر شود؛ اما اتفاق می‌افتد که نویسنده‌ای (به دلایل مختلف) با دلی پرخون ناخواسته و به ناچار باید دست‌نوشته‌هایش را معدوم کند (و البته نه مثل مارکر ظاهراً خود خواسته و به خاطر بی‌ارزشی و تکراری بودن) اما به شکلی پیچیده و زیر نظر او (و حتی شاید به اشاره خودش) یادداشت‌هایش توسط دیگری (یا دیگران) نجات می‌یابد. نمونه‌اش استاد فروید:

«در سال ۱۹۳۸ که نازی‌ها همه جای آلمان را گرفته بودند نوبت به استاد فروید رسید. رفته بود زیر ذره‌بین و همین‌طور یورش. می‌خواست از کشور خارج شود و موقعیت دردناکی داشت. شاهدخت مری بناپارت [نوه بناپارت معروف] ثروتمند و دوستدار فروید به

کمکش آمد. مجسمه‌ها و کتاب‌هایش را بی‌ارزش ارزیابی کردند (به لطف مدیر خوش‌نیت یک موزه) و می‌توانست آن‌ها را با خودش خارج کند. خیال فروید از بابت این که به او اجازه دادند آن‌ها را همراه ببرد راحت شد. فروید سعی کرد یک بار دیگر از موقعیت استفاده کند و نامه‌ها و دست‌نوشته‌هایش را دور بریزد، اما [باز هم رسیدیم به این آمای کلیدی] آنا [دختر فروید] و ماری مخفیانه آن‌ها را از سطل کاغذهای باطله نجات دادند [بامزه است که فروید حتی آن‌ها را پاره هم نکرده بود].

جالب آن که بعد از آن که همه خانه‌اش را به هم ریختند و شش هزار شیلینگ را به جیب زدند، ورقه‌ای به او دادند که امضا کند که با او خوش رفتاری شده و چیزی از خانه‌اش گم نشده است. استاد فروید هم زیر کاغذ را امضا کرد و نوشت «تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که با خیال راحت گشتاپو را به همه توصیه کنم»^۶.

ورق پاره‌هایی که تا این جا درباره‌شان صحبت کردیم هنوز هم چنان موجودند (زیرا به اشکال گوناگون از سطل‌های کاغذهای باطله نجات یافتند) ولی بودند نوشته‌هایی که دیگر نشانی از آن‌ها در دست نیست و شاید برای همیشه نابود شده باشند. در این مورد از نامه‌های ایگور استراوینسکی (۱۸۸۲-۱۹۷۱) موسیقی‌دان بزرگ باید یاد کنم که گرچه درباره‌شان اطلاعاتی منتشر شده اما از خودشان اثری باقی نیست. او هر وقت از کار موسیقی خسته می‌شد و به قول خودش دلش می‌گرفت کاغذی بر می‌داشت تا برای دوستی، هواداری نامه بنویسد. وسط کار حوصله‌اش سر می‌رفت، نامه را مچاله می‌کرد و در سطل می‌انداخت. بعد گوشی تلفن را بر می‌داشت و به طرف (همان که داشت برایش نامه می‌نوشت) زنگ می‌زد. همه آن‌چه را می‌خواست در نامه بنویسد پشت تلفن می‌گفت. از آن نامه‌های مچاله شده اثری باقی نماند اما قبض‌های تلفن‌هایش امروز در موزه موسیقی‌دان‌های بزرگ جهان (در نیویورک) باقی است. از این قبض‌ها که تعداد زیادی از آن‌ها را خودش قبل از مرگ (به همراه اسناد دیگر) به این موزه اهدا کرد اطلاعات خوبی درباره‌ حال و فضای زندگی او به دست می‌آید. مثلاً به چه کسانی می‌خواست نامه بنویسد اما نوشته‌اش از سطل کاغذ باطله‌هایش سردرآورده. حتماً توجه داریم که در امریکا در قبض‌های مخابرات شماره تلفن مخاطب، زمان، مدت مکالمه و هزینه‌اش را مشخص می‌کنند.

اصلی بالاخره چیزهایی از ما (در حقیقت از نویسنده) باقی می‌ماند هم چنان صادق و جاری است. این بار آن‌چه که توجه را به خود جلب می‌کند نه قبض‌های استراوینسکی (که نشانه‌هایی بودند بر نامه‌هایی که دور ریخت و متأسفانه در سطل کاغذ باطله‌ها از بین رفتند) بلکه بخشی از دست‌نوشته نویسنده است. مطلب از این قرار است که در سال ۱۹۳۲ ملوکوم لوری دست‌نوشته رمانش *آبی آسمانی* (Ultramarine) را برای چاپ به ناشری سپرد. او نسخه را گذاشت در کیفش تا ببرد بخواند. با اتومبیلش سر راه ایستاد تا از تلفن عمومی به کسی زنگ بزند. وقتی برگشت از دست‌نوشته اثری نبود. ماند چه کند و جواب نویسنده را چه بدهد. بالاخره به او گفت چند برابر حق‌التحریر حاضر است بپردازد تا لوری دوباره رمانش را بنویسد. بعضی به همین

راحتی حرف می‌زنند. انگار خمیره رنگریزی است؟! دعوا ادامه داشت تا یکی از دوستان لوری کاملاً اتفاقی بخشی از دست‌نوشته را در سطل زباله‌ی ناشر معروفی! پیدا کرد. همین هم بهتر از هیچ بود. لوری دوباره رمانش را به پایان برد. بعضی از سطل‌ها امانت‌دارهای خوبی هستند. یادی هم باید بکنم از شاخص (Factor) سطل کاغذ باطله‌ها. عاملی که به نویسنده نشان می‌دهد (درست مثل فنل فتالین - ماده‌ای بی‌رنگ و خنثی - که در مقابل اسید و باز رنگش تغییر می‌کند و میزان اسیدی و بازی بودن را نشان می‌دهد) یا غیرمستقیم به او می‌گوید کارش چه قدر خوب یا بد است، باید آن را منتشر کند و یا بیندازد توی سطل. مسلم است که هر نویسنده شاخص خود را دارد (به تعداد نویسندگان شاخص داریم). مثلاً دوستی می‌گفت اگر داستانش در همان دو سه صفحه اول «نرم» جلو نرود می‌فهمد که نه، این داستان نمی‌خواهد بگذارد او را بنویسد. پس زور بی‌خود نمی‌زند و کار را کنار می‌گذارد. گاهی هم آن قدر عصبانی می‌شود که پاره‌اش می‌کند تا نشانی از آن باقی نماند. بعد هم سعی می‌کند فراموشش کند. جواب بی‌وفایی، بی‌وفایی است.

آیزاک باشویس سینگر شاخص سطل را خود سطل می‌داند و می‌گوید بهترین دوست نویسنده سطل اشغال است. یعنی نویسنده نباید از خط زدن و پاره کردن دست‌نوشته‌هایش بترسد. مچاله کردن که ترس ندارد! هر چند همه جا این جمله را از سینگر نقل می‌کنند اما هیچ کس نمی‌گوید کجا این حرف را زده و راستش من جایی ندیدم او چنین چیزی گفته باشد (که این البته ناقص گفته دیگران نیست). خانم آتوود (در رمان آدمکش کور) گفت درجه خوبی و بدی یک اثر را از میزان کاغذ مچاله‌های توی سطل نویسنده بفهمید. هر چه بیشتر، بهتر. مارکز فرموده (حتماً برای دلداری به خود و فرار از «ترس خواننده») در نهایت نویسنده فقط برای معدودی از دوستانش می‌نویسد. یعنی آن چه برای او اهمیت دارد قضاوت چند نفری از دوستان نزدیکش است و بس. با آن‌ها هم که رودرواسی (رودربایستی سابق) ندارد. پس وحشت از سطل کاغذهای باطله بی‌مورد است و نباید بی‌خود از نوشتن ترسید. البته این‌ها قوت قلب‌های نویسنده است که شهامت داشته باشد، بنویسد و منتشر کند و از چیزی نترسد. ترسیدن هراس می‌آورد.

استاد ژرژ سیمنون به خبرنگار نشریه پاریس ریویو گفت هر رمان را باید در عرض پنج شش روز به طور مداوم بنویسد و قال قضیه را بکند. برای همین رمان‌هایش معمولاً کوتاه و بیشترشان یک اندازه‌اند. حالا اگر وقفه‌ای در این کار بیفتد (مثلاً به مدت چهل و هشت ساعت بیمار شود) می‌فهمد که فاتحه رمان خوانده است و باید کنارش بگذارد و دیگر هم سراغش نرود. این اثر برایش به اصطلاح «آمد» نداشته.

مارک تواین از بارومتر نویسنده سخن گفت. یعنی جو‌سنج او، چیزی شبیه همان شاخص. او خانه شاگردی به اسم ژاکوب داشت که نوشته‌هایش را اول برای او می‌خواند. مرده اگر چیزی نمی‌گفت یا سرش را به تأیید تکان می‌داد استاد می‌فهمید کارش خوب است و می‌تواند منتشرش کند اما اگر بنا می‌کرد قهقه خندیدن علامت این

این همه حرف و حدیث درباره شاخص سطل کاغذهای باطله دلالت بر این دارد که چه قدر خواننده (مخاطب) برای نویسنده مهم است. هنوز کار را تمام نکرده، به کسی می‌اندیشد که آن را خواهد خواند. حتی این که نویسنده‌ای مثل مارکز دائم می‌گوید نویسنده (یعنی خود او) نهایتاً برای معدودی از دوستانش (یا به قول بعضی دیگر برای دلش) می‌نویسد و خواننده عام چندان مهم نیست اتفاقاً نشان می‌دهد چه قدر این برایش معضل است و اگر نبود، این قدر درباره‌اش حرف نمی‌زد. واقعاً هم نظر دیگران اهمیت دارد و رد شدن سخت است.

بود که باید نوشته‌اش را رهسپار سطل کاغذ باطله‌ها کند. واقعاً جالب است که آدم درازی مثل ژاکوب باید به یک وسیله تبدیل می‌شد و نقش بارومتر را بازی می‌کرد. و به همین صورت‌اند همسران نویسندگان که پاره‌ای اوقات نزدیک‌ترین کس‌اند به نویسنده و او نخست نوشته‌اش را برای همسرش می‌خواند و اگر تأیید کرد خیالش جمع می‌شود که مشکلی نیست و کار از تنور درآمد.

این همه حرف و حدیث درباره شاخص سطل کاغذهای باطله دلالت بر این دارد که چه قدر خواننده (مخاطب) برای نویسنده مهم است. هنوز کار را تمام نکرده، به کسی می‌اندیشد که آن را خواهد خواند. حتی این که نویسنده‌ای مثل مارکز دائم می‌گوید نویسنده (یعنی خود او) نهایتاً برای معدودی از دوستانش (یا به قول بعضی دیگر برای دلش) می‌نویسد و خواننده عام چندان مهم نیست اتفاقاً نشان می‌دهد چه قدر این برایش معضل است و اگر نبود این قدر درباره‌اش حرف نمی‌زد. واقعاً هم نظر دیگران اهمیت دارد و رد شدن سخت است. ای. ای. کامینز کتابش نه، متشکرم. (No, thanks) را به چهارده ناشری تقدیم کرد که آن را قبلاً رد کردند و همین طور به مادرش که هزینه چاپ کتابش را داد! و تا بخواهید کتاب‌های رد شده وجود دارد. همه‌شان می‌توانند یک اتحادیه تشکیل دهند. مجمع کتاب‌های رد شده. غم‌انگیز است اما دور از واقعیت نیست.

هر چند بسیاری از این کتاب‌های رد شده از سطل کاغذ باطله‌ها سر در آوردند (از سطل نویسنده یا سید باطله ناشران محترم که برای خودش سطلی است!) اما بعضی بالاخره منتشر شدند و اتفاقاً استقبال خوبی هم از آن‌ها شد. دابلینی‌های جویس را بیست و دو ناشر بی‌ارزش دانستند تا این که در سال ۱۹۲۲ با کمک مالی هارپت شاوویور (بانوی هنرمند و هنردوست و از هواداران سرسخت جویس) نویسنده ایرلندی کتابش را منتشر کرد. بماند که وقتی کتاب انتشار یافت آن را در روز روشن توی خیابان‌های دابلین به خاطر توهین به مسیحیت به آتش کشیدند.

یا شور زندگی، رمانی درباره زندگی و نسان و نگوگ، اثر ایروینگ استون را هفده ناشر رد کردند، اثری که بالاخره منتشر شد و تاکنون سی میلیون نسخه از آن به فروش رفته است. کتابی که در سال ۱۹۵۶ فیلمی با شرکت کرک داگلاس (در نقش و نگوگ) براساس آن ساختند و این هنرپیشه نامزد دریافت جایزه اسکار شد. و به همین صورت بودند این سه رمان بزرگ که همه را ابتدا

چندین ناشر نپذیرفتند منتشر کنند و آن‌ها را آثاری بی‌ارزش تشخیص دادند:

مزرعه حیوانات جورج اورول. جالب است یکی از ناشرانی که این اثر را رد کرد فیبراند فیبر بود، آن هم زمانی که تی. اس. الیوت ویراستار ارشد این انتشاراتی بود؛

ناطور دشت سالینجر. هارکورت بریس نپذیرفت شاهکار نویسنده آمریکایی را چاپ کند و بالاخره انتشارات لیتل براون، که در دهه شصت ناشر چندین معروفی نبود، آن را منتشر کرد.

لولیتای نابکف. این رمان را که تاکنون میلیون‌ها جلدش به فروش رفته، اول چندین ناشر بزرگ نپذیرفتند چاپ کنند (به دلیل مضمون‌اش) تا سرانجام نشر المپیا خطر کرد و انتشارش داد و سود فراوانی هم برد.

عقاید گوناگون است و هرکس نظر خودش را دارد. مثلاً بعضی معتقدند سطل کاغذ باطله‌های نویسنده فقط یک ظرف است و بس. جایی که او کاغذپاره‌ها و کاغذ مچاله‌هایش را در آن می‌اندازد و این‌جا دیگر نیاز به شاخص ندارد. همان‌طور که در پزشکی «تشخیص جعلی» (چیزی غیر واقعی که پزشک از خودش می‌سازد و واقعیت ندارد، معروف به Wastebasket Diagnosis)، نظری است که به درد سطل آشغال می‌خورد، نوشته‌های به درد نخور نویسنده را هم باید در سطل زباله بیندازیم. همین و نه کار دیگر. این هم برای خودش نظری است، هر چند اعتقادی است که با حذف صورت مسئله و ساده کردن بیش از حد موضوع همراه است.

البته این هم هست که حرف‌زدن و اندیشیدن زیاد به سطل کاغذهای باطله مشکل‌ساز است و سبب پیدایش ترس بی‌سبب از این سبد خواهد شد؛ بخصوص این‌که پدیده‌ای روانی به اسم سندرم وحشت از سطل آشغال وجود دارد (Fear of Wastebasket Syndrome) مبتلایان به این بیماری معمولاً گرفتار وسواس نجس و پاکی‌اند و سطل زباله به نظرشان ظرفی بسیار ناپاک و آلوده می‌آید که هر آن‌ها همه جا را به کثافت می‌کشد. شکل دیگری از این سندرم گریبان نویسنده را می‌گیرد. او دائم به رد شدن می‌اندیشد و چشمش مدام به سطل کاغذهای باطله‌اش است که مثلاً امروز چند تا کاغذ را مچاله (یا پاره کرده) و در سطل انداخته است. سطل ساکت و بی‌زبانی که گوشه اتاق یا کنار (و یا زیر) میز نویسنده جا خوش کرده و ظاهراً به کسی کاری ندارد مرتب ذهن نویسنده را به خود مشغول می‌کند. شاید این‌ها از عوارض فکرکردن به این سطل باشد و این که می‌دانیم چنین چیزی هم هست و احتمالاً اگر ندانیم وجود دارد اصلاً متوجهش نمی‌شویم. حکایت ریش ملانصرالدین است که از وقتی کسی از او پرسید شب که می‌خوابد آن را زیر لحاف می‌گذارد یا روی آن، دائم به ریشش فکر کرد و لحظه‌ای نتوانست بخوابد. با این همه سطل کاغذهای باطله هويت دارد. حالا اکثریت آن را نمی‌بینند مطلب دیگری است.

بعضی از نظریه پردازان خویشتاوندی (پیوند) میان سطل کاغذهای باطله و سطل آشغال را بیشتر (فراتر) از این می‌دانند که هر دو سطل زباله‌اند. مثلاً لا‌کان اصلاً نوشتن را آشغال کاری می‌دانست.^۷

به نظر او هر چه را انتشاردهی به زباله تبدیل می‌شود زیرا Paubellication [انتشار] در اصل به معنای تولید آشغال کردن است.

هر چه را بنویسی و نهایتاً انتشار دهی دقیقاً آن چیزی نیست که منظور بوده؛ هنگامی که خواننده برگ زرین نویسنده را می‌خواند آن را به سرب تبدیل می‌کند. پس نوشتن یعنی تبدیل طلا به سرب، برخلاف کیمیا که مس را به طلا تغییر می‌دهد. پل والرئ هم نظری شبیه به لا‌کان داشت (احتمالاً بدون آگاهی از این نظریه روان‌شناس فرانسوی). می‌گفت «کتاب» در نظر او صدفی خالی است که حلزونش رفته است. پوسته (یا جلد) باقی مانده اما مغز ندارد. به نظر والرئ گذشت زمانی که متفکری مثل روسو کتاب در دست در آستانه در اتاق ظاهر می‌شد و می‌گفت «این منم و این کتاب زندگیم (اعترافات) است. سرشار از لحظه‌های زندگی من. آن‌چه که بر من گذشت». نوشتن از نظر والرئ به پوست حیوانی می‌ماند (یا پیله‌ای و یا تار عنکبوتی) که ساکنانش رفته‌اند. اثری از خود آن‌ها باقی نیست، بلکه فقط ردشان برجامانده است. گردویی که فقط پوسته‌اش را در دست داریم.

درست که نوشتن یعنی تبدیل طلای نویسنده به سرب توسط خواننده اما عکس این هم کاملاً صادق است. یعنی نوشته‌هایی که زمانی فقط یک دست‌نوشت ساده بود امروز بسیاری‌شان به ورق زر تبدیل شده‌اند. هر برگ از دست‌نوشت‌های والرئ را چهارصد یورو می‌خرند.^۸ همان کاغذهایی که زمانی والرئ راحت و خونسرد می‌انداخت در سطل آشغال. زباله‌هایی که به طلا تبدیل شدند حکایت غم و شادی روزگار است، معمولاً البته در غیاب نویسنده. زمانی که خودش حیات داشت کسی حاضر نبود پول چندانی بابتشان بدهد.

به سطل کاغذ باطله‌های نویسنده به مثابه موجودی امانت‌دار هم می‌توانیم نگاه کنیم. بعضی سطل‌ها نسبت به صاحبانشان خیلی وفادارند و حتی از نوشته‌هایی که نویسنده‌هایشان با بی‌مه‌ری دور ریخته‌اند مواظبت می‌کنند تا به دست اهلبش تحویل دهند. متأسفانه تعداد این سطل‌های وفادار چندان زیاد نیست. یکی‌شان سطل کاغذ باطله‌های ویرجینیا وولف بود. او در یک صبح پاییزی، جمعه بیست و هشتم مارس ۱۹۴۱ پس از آن‌که نامه خداحافظی را برای همسرش لئونارد نوشت برای «تمام کردن کار آخر» رفت به طرف رودخانه Ouse، در حالی که جیب‌های پالتویش را پر از سنگ کرده بود و همین‌طور در اتاق کارش در ساسکس روی میز انباشته از دست‌نوشته‌های پراکنده او و صفحات تایپ شده بود. هم‌چنین آخرین نوشته‌اش خانم تریل (Mrs. Thrale) را که ویرایش‌هایی روی آن انجام داده بود انداخته بود در سطل آشغال. لئونارد وولف آن را از توی سطل نجات داد (در حقیقت سطل نوشته را به لئونارد تحویل داد) و بازیافت کرد.

برخی سطل‌ها حکم صندوق امانات بانک‌ها را دارند که مردم اشیاء قیمتی‌شان را در آن امانت می‌گذارند. والاس استینوس می‌گفت سطل کاغذ باطله‌های من یک پوشه است که رویش نوشته‌ام: «نوشته‌های امانتی». چیزهایی که فعلاً ناقص‌اند و من به جای این‌که

هستند سطل‌های کاغذهای باطله.^{۱۰} بی‌خود نیست که آیزاک باشوویس سینگر گفت: «سطل آشغال بزرگ‌ترین دوست نویسنده است».

۱. جی. کی. رولینگ، *هری پاتر و یادگاران مرگ*، ترجمه ویدا اسلامیه، (تهران: کتاب‌سرای تندیس، ۱۳۸۶)، ج ۱، صص ۲۱۷ و ۲۱۸.
۲. گابریل گارسیا مارکز، *یادداشت‌های پنج ساله*، ترجمه بهمن فرزانه، (تهران: ثالث، ۱۳۸۹)، ص ۳۳۶.
۳. همان، ص ۳۳۷.
۴. ریچارد گات، «بازآفرینی نیچه»، ترجمه عزت‌الله فولادوند، بخارا، ش ۶۸ و ۶۹ ص ۳۹.
۵. ریچارد شوسترمن، «معنای مرگ در زندگی فیلسوفان»، ترجمه عبدالحسین آذرنگ، نگاه نو، ش ۱۸۱، ص ۲۵.
۶. کریستیان موزر، *خاطرات کاناپه فروید*، ترجمه ناصر غیائی، (تهران: حوض نقره، ۱۳۸۹)، ص ۱۲۶.

7. Vincent Kaufmann, "Valery's garbage can", *Yale French Studies*, No. 89, 1996, p. 71.

8. *Ibid.* p. 76.

9. Graham Foust, "Wallace Stevens's Manuscript as if in the dump," *Jacket 14*, July 2001, P. 13.

۱۰. اطلاعات مربوط به این شصت و چهار طرح را از این منبع برگزفتم: latimes.com/1993-10-24.garcia-marques.

پاره‌شان کنم و یا بیندازمشان در سطل آشغال می‌گذارمشان در این پوشه. در صندوق امانت بانک‌ام. این پوشه برای من حکم بانک مرکزی را دارد. نوشته‌ها فعلاً به امانت می‌مانند تا روزی دوباره بیایم سراغشان^۹ و اسکناس‌هایم را بر دارم.

از این «صندوق امانت خانگی» باز هم هست و جز استیونس نویسنده‌های دیگری هم داشته‌اند (و حتماً هنوز هم دارند). نمونه‌اش مارکز. او در نیمه دهه هفتاد که از کار نوشتن *پدرسالار* فارغ شده بود احساس تخلیه می‌کرد، از همان حالت‌ها که همینگوی می‌گفت: «وقتی کار تمام می‌شود احساس خالی بودن می‌کنی، تخلیه همراه با ارضا. درست مثل وقتی که با کسی که عاشقت هستی معاشرت کرده‌ای.» شاد و فارغ‌البال با خانواده‌اش اروپا را می‌گشت. در یک دفترچه مشق، شصت و چهار طرح نوشت تا بعداً داستان‌هایشان را بنویسد. دو تا از آن‌ها را نوشت و انتشار داد و نیروی‌اش تمام شد. بعد دفترچه را گم کرد. با زحمت زیاد سی تا از آن شصت و چهار طرح را بازنویسی کرد. بعد دوازده تا‌شان را دور ریخت (انداخت در سطل آشغال و ظاهراً نشانی از آن‌ها باقی نماند). باقی ماند هیجده تا. از این‌ها شش تا را برای فیلم و تلویزیون به فیلمنامه تبدیل کرد. شش طرح را هم در ستونی که در روزنامه در اختیارش بود استفاده کرد. شش تای باقی مانده را می‌خواست به داستان تبدیل کند اما هرچه کرد خورد به در بسته. خسته و درمانده شد. داستان‌ها تن در نمی‌دادند. او هم پاره‌شان کرد و ریخت در سطل کاغذهای باطله. «های، راحتی شدم. شرفشان را کم کردند.» گاهی چه آرامش‌بخش (و مفرّ خوبی)

انتشارات فرهنگ تارا
منتشر کرده است

چاپ چهاردهم

مجموعه اسرزی انگلستان

زندگی‌ساز اندیشه‌های

چاپ چهارم

چاپ بیستم

مرکز بخش: مرورید، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۹۶۷۸

چاپار

پیرو در ارائه خدمات کتابداری و اطلاع رسانی

- فروش تجهیزات کتابخانه‌ای (لوآرم چوبی، کاغذی و فلزی) با کیفیتی مطلوب و استاندارد
- تهیه منابع اطلاعاتی (کتاب، نشریه، نرم‌افزارهای کتابخانه‌ای) داخلی و خارجی
- ارائه خدمات فهرست‌نویسی، نمایه‌سازی، چکیده‌نویسی و آماده‌سازی منابع اطلاعاتی
- طراحی و راه‌اندازی کتابخانه‌ها و مراکز اطلاع‌رسانی

آدرس: تهران - خیابان ولیعصر (عج) - پلاک ۱۱
میدان ولیعصر (عج) بعد از تقاطع چهارم (انقلاب)
کوچه شهید باهنر - پلاک ۴۰ تلفن: ۸۸۸۹۶۷۸ - ۰۲۱-۸۸۸۹۶۷۸
www.chaparlib.com